

دفتر ششم

افق روشن
نگاه کن!

عشق عمومی
به تو سلام می کنم
تو را دوست دارم
دیگر تنها نیستم
سرچشمه
بهار دیگر
به تو بگویم
بدرود!

افق روشن

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت.

روزی که کمترین سرود

بوسه است

و هر انسان

برای هر انسان

برادری ست.

روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند

قفل

افسانه نیست

و قلب

برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است
تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی.

روزی که آهنگ هر حرف، زندگی ست
تا من به خاطر آخرین شعر رنج جست و جوی قافیه
نبرم.

روزی که هر لب ترانه ئیست
تا کمترین سرود، بوسه باشد.

روزی که تو بیائی، برای همیشه بیائی
و مهربانی با زیبائی یکسان شود.

روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم ...

و من آن روز را انتظار می کشم

حتی روزی

که دیگر

نباشم.

نگاه کن

۱

سال بد

سال باد

سال اشک

سال شک.

سال روزهای دراز و استقامت های کم

سالی که غرور گدائی کرد.

سال پست

سال درد

سال عزا

سال اشک پوری

سال خون مرتضا

سال کیسه . . .

۲

زندگی دام نیست

عشق دام نیست

حتی مرگ دام نیست

چرا که یاران گمشده آزادند

آزاد و پاک ...

۳

من عشقم را در سال بد یافتم

که می گوید «مأیوس نباش»؟ -

من امیدم را در یأس یافتم

مهتابم را در شب

عشقم را در سال بد یافتم

و هنگامی که داشتم خاکستر می شدم

گر گرفتم.

زندگی با من کینه داشت

من به زندگی لبخند زدم،

خاک با من دشمن بود

من بر خاک خفتم،

چرا که زندگی، سیاهی نیست

چرا که خاک، خوب است.

من بد بودم اما بدی نبودم

از بدی گریختم

و دنیا مرا نفرین کرد

و سال بد در رسید:

سال اشک پوری، سال خون مرتضا

سال تاریکی.

و من ستاره ام را یافتم من خوبی را یافتم

به خوبی رسیدم

و شکوفه کردم.

تو خوبی

و این همه اعتراف هاست.

من راست گفته ام و گریسته ام

و این بار راست می گویم تا بخندم

زیرا آخرین اشک من نخستین لبخندم بود.

۴

تو خوبی

و من بدی نبودم.

تو را شناختم تو را یافتم تو را دریافتم و همه حرف

هایم شعر شد سبک شد.

عقده هایم شعر شد همه سنگینی ها شعر شد

بدی شعر شد سنگ شعر شد علف شعر شد دشمنی

شعر شد

همه شعرها خوبی شد

آسمان نغمه اش را خواند مرغ نغمه اش را خواند آب

نغمه اش را خواند

به تو گفتم: «گنجشک کوچک من باش

تا در بهار تو من درختی پر شکوفه شوم.»

و برف آب شد شکوفه رقصید آفتاب درآمد.

من به خوبی ها نگاه کردم و عوض شدم

من به خوبی ها نگاه کردم

چرا که تو خوبی و این همه اقرارهاست، بزرگترین

اقرارهاست. -

من به اقرارهایم نگاه کردم

سال بد رفت و من زنده شدم

تو لبخند زدی و من برخاستم.

۵

دلم می خواهد خوب باشم

دلم می خواهد تو باشم برای همین راست می گویم

نگاه کن:

با من بمان!

نگاه کن

اشک رازی ست

لبخند رازی ست

عشق رازی ست

اشک آن شب لبخند عشقم بود

قصه نیستم که بگوئی

نغمه نیستم که بخوانی

صدا نیستم که بشنوی

یا چیزی چنان که بینی

یا چیزی چنان که بدانی ...

من درد مشترکم

مرا فریاد کن.

درخت با جنگل سخن می گوید

علف با صحرا

ستاره با کهکشان

و من با تو سخن می گویم

نامت را به من بگو

دستت را به من بده

حرفت را به من بگو

قلبت را به من بده

من ریشه های ترا دریافته ام

با لبانت برای همه لب ها سخن گفته ام

و دست هایت با دستان من آشناست.

در خلوت روشن با تو گریسته ام

برای خاطر زندگان،

و در گورستان تاریک با تو خوانده ام

زیباترین سرودها را

زیرا که مردگان این سال

عاشق ترین زندگان بوده اند.

دست را به من بده

دست های تو با من آشناست

ای دیریافته با تو سخن می گویم

بسان ابر که با توفان

بسان علف که با صحرا

بسان باران که با دریا

بسان پرنده که با بهار

بسان درخت که با جنگل سخن می گوید

زیرا که من

ریشه های ترا دریافته ام

زیرا که صدای من

با صدای تو آشناست.

به تو سلام می کنم...

به تو سلام می کنم کنار تو می نشینم
و در خلوت تو شهر بزرگ من بنا می شود.

اگر فریاد مرغ و سایه علفم
در خلوت تو این حقیقت را باز می یابم.

خسته، خسته، از راهکوره های تردید می آیم.
چون آینه ئی از تو لبریزم.

هیچ چیز مرا تسکین نمی دهد
نه ساقه بازوهایت نه چشمه های تنت.

بی تو خاموشم، شهری در شبم.

تو طلوع می کنی

من گرمایت را از دور می چشم و شهر من بیدار می
شود.

با غلغله ها، تردیدها، تلاش ها، و غلغله مردد تلاش
هایش ...

دیگر هیچ چیز نمی خواهد مرا تسکین دهد.

دور از تو من شهری در شبم ای آفتاب
و غروب مرا می سوزاند.

من به دنبال سحری سرگردان می گردم.

تو سخن می گویی من نمی شنوم

تو سکوت می کنی من فریاد می زنم

با منی با خود نیستم

و بی تو خود را در نمی یابم

دیگر هیچ چیز نمی خواهد، نمی تواند تسکینم بدهد.

اگر فریاد مرغ و سایه علفم

این حقیقت را در خلوت تو باز یافته ام.

حقیقت بزرگ است و من کوچکم، با تو بیگانه ام.

فریاد مرغ را بشنو

سایه علف را با سایه ات پیامیز

مرا با خودت آشنا کن بیگانه من

مرا با خودت یکی کن.

ترا دوست می دارم

طرف ما شب نیست

صدا با سکوت آشتی نمی کند

کلمات انتظار می کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ کس با هیچ کس تنها نیست

شب از ستاره ها تنها تر است ...

طرف ما شب نیست

چخماق ها کنار فتیله بی طاقتند

خشم کوچه در مشت تست

در لبان تو، شعر روشن صیقل می خورد

من ترا دوست می دارم، و شب از ظلمت خود وحشت
می کند.

دیگر تنها نیستم

بر شانه من کبوتریست که از دهان تو آب می خورد

بر شانه من کبوتریست که گلوی مرا تازه می کند.

بر شانه من کبوتریست با وقار و خوب

که با من از روشنی سخن می گوید

و از انسان - که رب النوع همه خداهاست.

من با انسان در ابدیتی پر ستاره گام می زنم.

در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد

در کوچه مردی بر خاک افتاد

در خانه زنی گریست

در گاهواره کودکی لبخندی زد.

آدم ها همتلاش حقیقتند

آدم ها همزاد ابدیتند

من با ابدیت بیگانه نیستم.

زندگی از زیر سنگچین دیوارهای زندان بدی سرود می
خواند

در چشم عروسک های مسخ، شبچراغ گرایشی تابنده
است

شهر من رقص کوچه هایش را باز می یابد.

هیچ کجا هیچ زمان فریاد زندگی بی جواب نمانده
است.

به صداهای دور گوش می دهم از دور به صدای من
گوش می دهند

من زنده ام

فریاد من بی جواب نیست، قلب خوب تو جواب فریاد
من است.

مرغ صدا طلانی من در شاخ و برگ خانه تست

نازنین! جامه خوبت را بپوش

عشق، ما را دوست می دارد

من با تو رؤیایم را در بیداری دنبال می گیرم

من شعر را از حقیقت پیشانی تو در می یابم

با من از روشنی حرف می زنی و از انسان که خویشاوند
همه خداهاست

با تو من دیگر در سحر رؤیاهایم تنها نیستم.

سرچشمه

در تاریکی چشمانت را جستم

در تاریکی چشم هایت را یافتم

و شبم پر ستاره شد.

تو را صدا کردم

در تاریکترین شب ها دلم صدایت کرد

و تو با طنین صدایم به سوی من آمدی.

با دست هایت برای دست هایم آواز خواندی

برای چشم هایم با چشم هایت

برای لب هایم با لب هایت

با تنت برای تنم آواز خواندی.

من با چشم ها و لب هایت

انس گرفتم

با تنت انس گرفتم،

چیزی در من فروکش کرد

چیزی در من شکفت

من دوباره در گهوارهٔ کودکی خویش به خواب رفتم

و لبخند آن زمانیم را

بازیافتم.

در من شك لانه کرده بود.

دست های تو چون چشمه ئی به سوی من جاری شد

و من تازه شدم من یقین کردم

یقین را چون عروسکی در آغوش گرفتم

و در گهوارهٔ سال های نخستین به خواب رفتم؛

در دامانت که گهواره رؤیاهایم بود.

و لبخند آن زمانی، به لب هایم برگشت.

با تنت برای تنم لالا گفتی.

چشم های تو با من بود

و من چشم هایم را بستم

چرا که دست های تو اطمینان بخش بود

بدی، تاریکی است

شب ها جنایتکارند

ای دلاویز من ای یقین! من با بدی قهرم

و ترا بسان روزی بزرگ آواز می خوانم.

صدایت می زخم گوش بده قلبم صدایت می زند.

شب گرداگردم حصار کشیده است

و من به تو نگاه می کنم،

از پنجره های دلم به ستاره هایت نگاه می کنم

چرا که هر ستاره آفتابی است

من آفتاب را باور دارم

من دریا را باور دارم

و چشم های تو سرچشمه دریاهاست

انسان سرچشمه دریاهاست.

بهار دیگر

قصد من فریب خودم نیست، دلپذیر!

قصد من

فریب خودم نیست.

اگر لب ها دروغ می گویند

از دست های تو راستی هویداست

و من از دست های تست که سخن می گویم

دستان تو خواهران تقدیر منند.

از جنگل های سوخته از خرمن های باران خورده سخن

می گویم

من از دهکده تقدیر خویش سخن می گویم.

بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم.

تو طلوع می کنی من مجاب می شوم

من فریاد می زنم

و راحت می شوم.

قصد من فریب خودم نیست، دلپذیر!

قصد من

فریب خودم نیست.

تو اینجائی و نفرین شب بی اثرست.

در غروب نازا، قلب من از تلقین تو بارور می شود.

با دست های تو من لرج ترین شب ها را چراغان می

کنم.

من زندگیم را خواب می بینم

من رؤیاهایم را زندگی می کنم

من حقیقت را زندگی می کنم.

از هر خون سبزه ئی می روید از هر درد لبخنده ئی

چرا که هر شهید درختیست.

من از جنگل های انبوه به سوی تو آمدم

تو طلوع کردی

من مجاب شدم،

من غریو کشیدم

و آرامش یافتم.

کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم

و تو

در گذرگاه های شب زده

عشق تازه را اخطار کردی.

من هلهله شبگردان آواره را شنیدم

در بی ستاره ترین شب ها

لبخندت را آتشبازی کردم

و از آن پس

قلب کوچه خانه ماست.

دستان تو خواهران تقدیر منند

بگذار از جنگل های باران خورده از خرمن های پر

حاصل سخن بگویم

بگذار از دهکده تقدیر مشترک سخن بگویم.

قصه من فریب خودم نیست، دلپذیر!

قصه من

فریب خودم نیست.

به تو بگویم

دیگر جا نیست

قلبت پر از اندوه است

آسمان های تو آبی رنگی گرمایش را از دست داده
است

زیر آسمانی بی رنگ و بی جلا زندگی می کنی

بر زمین تو، باران، چهره عشق هایت را پر آبله می کند

پرندگان همه مرده اند

در صحرائی بی سایه و بی پرندگی زندگی می کنی

آنجا که هر گیاه در انتظار سرود مرغی خاکستر می
شود.

دیگر جا نیست

قلبت پر از اندوه است

خدایان همه آسمان هایت

بر خاک

افتاده اند

چون کودکی

بی پناه و تنها مانده ای

از وحشت می خندی

و غروری کودن از گریستن پرهیزت می دهد.

این است انسانی که از خود ساخته ای

از انسانی که من دوست می داشتم

که من دوست می دارم.

دوشادوش زندگی

در همه نبردها جنگیده

بودی

نفرین خدایان در تو کارگر نبود

و اکنون ناتوان و سرد

مرا در برابر تنهائی

به زانو در می آوری.

آیا تو جلوهٔ روشنی از تقدیر مصنوع انسان های قرن
مائی؟ -

انسان هائی که من دوست می داشتم

که من دوست می دارم؟

دیگر جا نیست

قلبت پر از اندوه است.

می ترسی - به تو بگویم - تو از زندگی می ترسی

از مرگ بیش از زندگی

از عشق بیش از هر دو می ترسی.

به تاریکی نگاه می کنی

از وحشت می لرزی

و مرا در کنار خود

از یاد

میبری.

بدرود

برای زیستن دو قلب لازم است

قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوستش بدارند

قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد

قلبی که بگوید، قلبی که جواب بگوید

قلبی برای من، قلبی برای انسانی که من می خواهم

تا انسان را در کنار خود حس کنم.

دریاهای چشم تو خشکیدنی است

من چشمه ئی زاینده می خواهم.

پستان هایت ستاره های کوچک است

آن سوی ستاره من انسانی می خواهم:

انسانی که مرا بگزیند

انسانی که من او را بگزینم،
انسانی که به دست های من نگاه کند
انسانی که به دست هایش نگاه کنم،
انسانی در کنار من
تا به دست های انسان ها نگاه کنیم،
انسانی در کنارم، آینه ئی در کنارم
تا در او بخندم، تا در او بگریم ...

خدایان نجاتم نمی دادند

پیوند ترد تو نیز

نجاتم نداد

نه پیوند ترد تو

نه چشم ها و نه پستان هایت

نه دستهایت

کنار من قلبت آینه ئی نبود

کنار من قلبت بشری نبود ..